

از درواز تا همیشه

فرنگ عامیانه مردم شیراز

فاطمه چمن ماه



از درواز
تا همیشه

فاطمه حنین ماه

سرشناسه	: چمن ماه، فاطمه، ۱۳۲۴ -
عنوان و نام پدیدآور	: از دیرباز تا همیشه : قصه‌های مادر بزرگ / فاطمه چمن ماه.
مشخصات نشر	: اردیبهشت، کتاب عنوان، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	: ۲۲۰ ص. ۲۱/۵×۱۲/۵ م.م.
فروست	: ادبیات عامیانه؛ ۵۰۰.
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۹۳۹۲۸-۵-۸
وضعیت فهرست نویسی	: فیا
عنوان دیگر	: قصه‌های مادر بزرگ.
موضوع	: ادبیات و فرهنگ عامه - ایران - شیراز
موضوع	: Literature and folklore - Iran - Shiraz
موضوع	: فرهنگ عامه - ایران - شیراز
موضوع	: Folklore - Iran - Shiraz
موضوع	: شیراز - آداب و رسوم زندگی اجتماعی
موضوع	: Shiraz (Iran) - Social life and customs
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۶ ج ۸ / ۸۷۹۷ PIR
رده‌بندی دیوئی	: ۲۰۹۵۵۶۳/۳۹۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۱۱۴۶۸۸

از دیرباز تا همیشه

فاطمه چمن ماه

ناشر: عنوان

نوبت چاپ: چاپ اول

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

ناظر فنی: قارن سوادکوهی

طراح جلد و ویراستار: حامد کیان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۳۹۲۸-۵-۸



کد پستی:

تلفن: ۰۹۰۱۵۷۱۴۴۷۲

رایانامه: onvanbooks@gmail.com

با گرامیداشت یاد همسر عزیزم

"هوشنگ قائمی‌نیا"

که همیشه و در همه حال همراه و پشتیبان من بود.

✻ فهرست ✻

۱۳	پیش‌گفتار
۱۹	فصل نخست (داستان‌ها و مثل‌ها)
۲۱	یک بام و دو هوا
۲۲	زن مدرن و امروزی
۲۲	کارگران وظیفه‌شناس
۲۳	ثروت خانوادگی
۲۵	قصه‌های شب یلدا
۲۶	قصه‌ی زن کدبانوی آبرونگه‌دار
۲۷	هم‌عروس‌ها
۲۹	عروس کم‌توقع
۳۰	می‌دونم
۳۱	دندون گره‌خوردن
۳۲	مادر پُر حوصله
۳۳	درد بی‌درمان

۴۸	مرد کور و خروس
۴۸	لُنگ همه کاره
۴۹	مرد ظاهر بین دوزنه
۴۹	قدرت عشق
۵۲	دزد زده ی حيله گر
۵۲	دو دوست
۵۳	رفيق خوش حساب
۵۴	غلام متفكر
۵۵	عروسك كَر و گُنگ
۵۶	تیش تیش مدسینا
۵۶	خدایا به حرف زخم گوش کن نه مادرم
۵۷	آرزوی زن
۵۸	هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
۶۰	آری و بیری
۶۲	جادوی کیسه ی هفت زار و ده شاهی
۶۳	یک دونه هزار دونه
۶۴	چگونگی نام گذاری شاه چراغ
۶۵	اقبال زیبا
۶۶	اگر کجش کردی / خوب کجش کردی
۶۸	نخودسیاه
۷۰	دزد با انصاف
۷۱	خان و همراهان
۷۱	تلگراف به خدا
۷۲	ماشالله به مرد
۷۲	قلی بهانه گیر
۷۳	گوژ پشت خوش شانس و بد شانس
۷۴	دخترک یتیم
۷۷	زخم دل
۷۸	کی باب دَلَم؟
۷۹	گدا صفت

۸۰	 گریه‌ی باهوش
۸۴	 شرط عجیب ازدواج
۸۵	 نصیحتِ پدرِ بزاز
۸۶	 یک‌باره جستی مَلَخک
۸۹	 خواهران کنگر فروش
۹۱	 برادران دهقان
۹۱	 ارزش موجودات نزد خداوند
۹۲	 دو خواهر همسایه
۹۳	 چاه مرتاض علی
۹۵	 حکمت خداوند
۹۵	 بهترین کار
۹۶	 ثواب کردیم / کباب شدیم
۹۸	 ابلهستان
۱۰۱	 شیرین بیا شیرین برو
۱۰۲	 مزد درستیکاری
۱۰۴	 رمضان رفت و تموم شد
۱۰۴	 صاحب‌خانه‌ی راستگو
۱۰۵	 جادوی عشق
۱۰۶	 صداقت و برکت
۱۰۷	 توبه‌ی گرگ (اوستا عَلَم‌عَلَم)
۱۰۷	 ضرر زیاده‌خواهی
۱۰۸	 شهر شُلُوپُلُو
۱۰۹	 غلام حرف‌شنو
۱۰۹	 تقسیم عمر ازلی
۱۱۱	 دیده را نادیده گو / نادیده را هرگز مگو
۱۱۱	 نوکرِ ذله دزد
۱۱۲	 آب‌غوره گرفتن زن ساده‌دل
۱۱۵	 مال حلال
۱۱۶	 کدخدای طمع‌کار
۱۱۷	 ادبارِ مِدباری

۱۱۸	 شعر نابه‌جا
۱۲۰	 عاقبت تخم مرغ دزد
۱۲۰	 تقسیم عادلانه ارثیه‌ی پدری
۱۲۳	 دیگ و ملّا
۱۲۴	 دعوا سر لحاف ملّا نصرالدین
۱۲۴	 صدرحمت به کفن دزد اولی
۱۲۵	 وفای شوهر
۱۲۸	 چوب یا پیاز یا صد تومن
۱۲۹	 خواب غفلت
۱۳۰	 ارتقاء رتبه‌ی یک‌شبه
۱۳۱	 خانم گل
۱۳۲	 درس ساده‌ی زندگی
۱۳۳	 آدم‌شدن، چه مشکل!
۱۳۴	 مشکل گشا
۱۳۷	 تو نیکی می‌کن و در دجله انداز
۱۳۸	 بی‌گمان هنر به کار آید
۱۳۹	 گفتگوی گوسفند و تاک

فصل دوم (آیین‌ها)

۱۴۱	 مراسم ازدواج
۱۴۱	 مراسم زمان حاملگی
۱۴۳	 دیگر مراسم مهم که در طول سال انجام می‌گیرد
۱۴۴	 جست‌وجو
۱۴۵	 خواستگاری
۱۴۵	 تحقیق و پرس‌وجو
۱۴۵	 دیدار دختر و پسر و اعلام‌نظر داماد
۱۴۶	 رضایت خانواده‌ها
۱۴۶	 بله‌بران
۱۴۷	 خرید لباس و کفش
۱۴۷	 رخت‌بران
۱۴۹	 مراسم نامزدی

۱۴۹	 عقدکنان
۱۵۴	 همتی زوان
۱۵۶	 حنابندان
۱۵۷	 مراسم روز عروسی
۱۶۸	 پاتختی
۱۶۸	 دستبوسان (مادرزن سلام)
۱۷۱	 پاگشا
۱۷۲	 مراسم دوران حاملگی
۱۸۴	 نام گذارون
۱۸۵	 حمام روان
۱۸۶	 اولین حمام بچه
۱۸۶	 آب چله
۱۸۷	 دور کردن چشم زخم و نظر
۱۸۹	 درآمدن دندان
۱۸۹	 ختنه سوران
۱۹۰	 سوراخ کردن گوش
۱۹۱	 چهارشنبه سوری
۱۹۲	 تدارک هفت سین
۱۹۶	 سیزده بدر
۱۹۷	 پختن گوشت
۱۹۸	 برفی کردن
۲۰۰	 مراسم ختم
۲۰۵	 فصل سوم (خوراکها و دسرها و شیرینیهای شیراز)
۲۰۷	 خورشتها
۲۰۸	 پلوها
۲۰۸	 آشها
۲۰۹	 خوراکها
۲۱۰	 کوفتهها
۲۱۰	 دسرها
۲۱۱	 شیرینیها

۲۱۳	فصل چهارم (اشعار عامیانه و سرزبانی)
۲۱۵	شوفری
۲۱۶	سربازی (۱)
۲۱۶	سربازی (۲)
۲۱۷	آتیش عشق
۲۱۷	دختر شیرازی
۲۱۸	مادر جان و مادر جان
۲۱۹	بهشت روی زمین
۲۲۰	وعده دم شاهچراغ
۲۲۰	یار شیرازیم
۲۲۱	چلچراغ سرسرای قلب من شیراز من
۲۲۲	جوانک ملوس
۲۲۳	مدرس‌هام دیر می‌شه
۲۲۳	شوخی با شعر شعرا
۲۲۷	فصل پنجم (واسونک‌ها)
۲۴۷	فصل ششم (دل‌تنگی‌ها)
	فصل هفتم (لالایی‌ها و اشعار کودکانه)
۲۶۷	لالایی‌ها
۲۷۱	اشعار کودکانه
۳۰۱	فصل هشتم (باورها و نذرها)
۳۰۴	کلوخ‌اندازون
۳۰۴	آجیل مشکل‌گشا
۳۰۵	حوض سعدی
۳۰۵	نذورات
۳۱۱	سخن آخر

پیش‌گفتار

تا آن‌جا که تاریخ به یاد دارد، شیراز همواره شهری آباد و پُررونق بوده است. همین آبادی و رونق از سویی موجب شده افراد بسیار از دیگر شهرها و آبادی‌ها به این شهر رفت و آمد کنند و حتی ساکن شوند و از سوی دیگر، به واسطه‌ی وجود شاعران و نویسندگان بزرگ این شهر، داستان‌ها و ضرب‌المثل‌های بی‌شماری در میان مردمان دهان‌به‌دهان بازگو می‌شده و می‌شود. بسیاری از این داستان‌ها، مثل‌ها، اشعار و ضرب‌المثل‌ها، پند و اندرزهایی سودمند در خود دارند که در گذر زمان پر رمز و راز مردمان این سامان، آرام‌بخش روزهای فراغ عزیزان، سختی‌ها، جنگ‌ها و همچنین شادی‌بخش جشن‌ها و آیین‌ها بوده است و این خود تنها دلیل ماندگاری‌شان است که سینه‌به‌سینه از نسلی به نسل دیگر انتقال یافته و امروزه بیم آن می‌رود که با افزایش گستره‌ی سرگرمی‌ها و دل‌مشغولی‌های فردی و دوری خانواده‌ها از هم، در تاریک‌خانه‌ی گذر زمان به فراموشی سپرده شود. از این رو بر خود لازم دانستم با به‌روی کاغذ آوردن

این دلنوشته‌ها، به آن‌ها هویتی تازه بخشم و با گردآوری قسمتی از آن‌ها، سهمی اندک در پاس‌داشت این گنجینه‌ی گران‌بها و ارزشمند داشته باشم. باید یادآوری کنم تدوین این مجموعه، به هیچ‌وجه به معنای آن نیست که داستان‌ها، اشعار و... همگی ریشه در شهر شیراز و فرهنگ آن داشته‌اند، (چه این موضوعی است که تشخیص و تبیین آن نیازمند انجام یک رشته پژوهش‌های کلاسیک و آکادمیک خواهد بود). بلکه صرفاً یادآور آن است که این موارد در فرهنگ عامیانه‌ی مردم شهر شیراز، ساری و جاری بوده و هست.

فاطمه چمن‌ماه

بر خود فرض می‌دانم از زحمات همه‌ی کسانی که به انحاء مختلف در مراحل تدوین این کتاب من را یاری نموده‌اند؛ قدردانی کنم. تشکر ویژه‌ی من از آن خانواده و به‌ویژه دخترم ایراندخت است که برای به‌سرانجام‌رسیدن این مقال، از هیچ کوششی فروگذار نکردند.



دروازه قرآن - اواخر دوره ی قاجار

دیدمت دورنمایِ در و بام، ای شیراز
سرم آمد به بر سینه سلام، ای شیراز
سر و رانت مگر از سرو روانت زادند
که در آفاق بلندند و به نام، ای شیراز
زان می لعل که خمخانه به حافظ دادی
جرعه‌ای نیز مرا ریز به جام، ای شیراز
شاید از گرد و غبارِ سفرم شناسی
شهریارم به درِ خواجه غلام، ای شیراز

محمدحسین بهجت تبریزی (شهریار)

فصل تحت
داستان ها و مثل ها

[داستان‌ها همواره در پشت چهره‌ی سرگرم‌کننده‌ی
خود، حقایقی را بازگو می‌کنند، که چون نیک
بنگرید همه پند است و راهنما، در مسیر زندگی...]



• یک بام و دو هوا

در قدیم دور تا دور حیاط خانه‌ها اتاق بود و در هر اتاق خانواده‌ای زندگی می‌کردند. مثلاً مادرشوهر و عروس و خواهرشوهر باهم بودند و شب‌های تابستان، هم‌ردیف رختخواب‌ها را با فاصله‌ی کم روی پشت بام پهن می‌کردند و می‌خوابیدند، در یک نیمه‌شب تابستان مادرشوهر بیدار شد تا برای کاری به حیاط برود، دید پسر و عروسش محکم همدیگر را بغل کرده و خوابیده‌اند، حس حسادتش گُل کرد و با پا به عروس زد و گفت: «وای این قدر به بچه‌ام نجسب گرمش می‌شود برو کنار تر.»

عروس بیچاره که از خواب بیدار شده بود خود را کنار کشید و هنوز بخواب نرفته بود که باز صدای مادرشوهرش را شنید که بالای سر دختر و دامادش رسیده بود و چون دیده بود هر کدام با فاصله یک طرف تشک خوابیده‌اند، این بار با پا به داماد می‌زند و می‌گوید: «بچه‌ام را بگیر تو بغل سردش می‌شود!» عروس با عصبانیت گفت:

یک بوم و دو هوا را

اون ور بوم سرما را

"قربان برم خدا را

این ور بوم گرما را

• زن مدرن و امروزی

مادر و پسری با هم زندگی می‌کردند. روزی مادر گفت: «پسر جان من دیگر پیر و فرتوت شده‌ام و نمی‌توانم این خانه را بچرخانم این کارها برای من زیاد است، اگر تو زن بگیری به من کمک می‌کند و زندگی تمیزتر و مرتب‌تری خواهیم داشت.» پسر قبول کرد و گفت: «مادر جان من یک زن مدرن و امروزی می‌خواهم که سواد داشته باشد.» مادر خوشحال شد و از فردا چادر به سر کرد و این خانه و آن خانه رفت تا بالاخره دختر مورد نظر را پیدا کرد و عروسی به راه افتاد. مادر، خوشحال از این که از فردا زحمت کار خانه قسمت می‌شود و عروسی به او کمک می‌کند؛ امروز و فردا و چندین روز گذشت و مادر صبر کرد؛ ولی دید عروس خانم از صبح مجله‌ای در دست می‌گیرد و ظهر سر سفره‌ی آماده می‌نشیند و دوباره بعد از ناهار با مجله به اتاق خودش می‌رود. تا این که دیگر تحمل مادر تمام شد و شب جریان را با پسرش در میان گذاشت تا چاره‌ای بیاندیشد. پسر گفت: «مادر جان لطفاً تا جمعه که تعطیل هستم صبر کن خودم درست‌اش می‌کنم.»

روز جمعه با هماهنگی یکدیگر صبح مادر جارو را برداشت و شروع به تمیز کردن اتاق کرد، پسر با عجله جلو آمد و گفت: «مادر چرا شما زحمت می‌کشید کم‌رتان درد می‌کند.» مادر گفت: «نه پسرم شما خسته‌ای و یک امروز تعطیلی داری و...»، هر دو اصرار می‌کردند و جارو را از دست هم می‌کشیدند. پس از مدتی عروس خانم سرش را از روی مجله بلند کرد و گفت: «دعوا نکنید یک روز شما و یک روز شما جارو کنید!»

• کارگران و وظیفه‌شناس

روزی مردی از کوچه‌ای می‌گذشت؛ مدتی با تعجب به دو کارگر که آن‌جا با دقت سرگرم کار بودند خیره شد، یکی با زحمت زمین را می‌کند و دیگری پشت سرش چاله را پر می‌کرد، بالاخره طاقت نیاورد و جلو رفت و به آن‌ها خداحوتی گفت و حکمت کارشان را پرسید.

یکی از آن دو پاسخ داد: «والله ما سه نفر بودیم و قرار بود یکی چاله بکند دومی در آن لوله بگذارد و سومی هم چاله را پُر کند، ولی امروز همکار دوم ما نیامده، ما که نمی‌توانیم کار را زمین بگذاریم؛ وظیفه‌ی خود را انجام می‌دهیم و عصر دستمزدمان را می‌گیریم و می‌رویم!»

• ثروت خانوادگی

در روزگاران قدیم، پدری ثروتمند دو پسر داشت. در هنگام مرگ وصیت کرد در صورتی می‌توانید از این‌همه ثروت و دارایی استفاده کنید که فرزندان‌تان با هم ازدواج کنند، نباید مال و ثروت من به غریبه برسد. برادر اول یک پسر داشت و دومی سه دختر. بعد از فوت پدر تصمیم گرفتند بچه‌هایشان باهم ازدواج کنند. ولی پسر دلش در جای دیگر بند بود و زیر بار این ازدواج اجباری نمی‌رفت، بالاخره به‌خاطر پول او را مجبور به پذیرش این شرط کردند و دختر بزرگ‌تر عمو را به عقدش درآوردند. چند روز پس از ازدواج، دختر که می‌دید شوهرش اصلاً به او توجه ندارد، تاب نیاورد و با اصرار از او جدا شد. دختر دوم را به اجبار وادار به ازدواج کردند که او هم پس از مدت کوتاهی تحمل بی‌مهری‌های پسرعمو را نیاورد و مجبور به جدایی شد. به ناچار دختر سوم را به خانه بخت فرستادند، این خواهر بسیار عاقل بود و با وجود سن کمتر همیشه دو خواهر دیگر را نصیحت می‌کرد، دید راه دیگری جز سازگاری و زندگی با پسرعمویش ندارد. تصمیم گرفت عاقلانه با او مبارزه کند. با وجود همه بدخلقی‌ها، کم‌محلّی‌ها، بی‌تفاوتی به زندگی و دیر به خانه آمدن همسرش باز با خودش گفت: «من باید او را با روش خودم درست کنم و نمی‌گذارم به سرنوشت خواهرهایم دچار شوم و مورد تمسخر آن‌ها قرار گیرم.» بنابراین روز به روز بیشتر به همسرش محبت می‌کرد و مرتباً از زندگی خوب و مهر و علاقه شوهرش نزد دیگران تعریف می‌کرد، خواهرها که باورشان نمی‌شد پسرعموی‌شان این‌همه تغییر کرده باشد، هر روز از خواهرشان دلیل قابل قبولی می‌خواستند و خواهر هر بار به روشی کارها را روبه‌راه می‌کرد تا یک روز گفتند:

«اگر همه حرف‌هایت راست است و تا این حد دوستت دارد، بگو فردا فلان سرویس طلا را از زرگری برایت بخرد.» شب که مرد به خانه آمد، دختر با خونسردی سلام کرد ولی باز جوابی نشنید. با هم در سکوت نشسته بودند که دختر به شمع‌دان جلوشان اشاره کرد و گفت:

"شمعدونک بر تو می‌گم
زیر شمع‌دونک بر تو می‌گم
پسرعمو جون بر تو می‌گم"

«خواهرهام می‌گن اگه پسرعمو این قدر که تو می‌گی خوب هست و دوستت داره فردا یک سرویس طلا برات بخره و بیاره تا ما ببینیم.» شوهر که از این کار خوشش آمده بود، چیزی نگفت و فردا همان سرویس را خرید و به خانه آورد و روی طاقچه گذاشت. دختر خیلی خوشحال شد و روز بعد آن را به خواهرها نشان داد. پس از چندروز باز یک تقاضای دیگر و او هم هرروز با روشی ماجرا را تمام می‌کرد. بالاخره خواهران گفتند اصلاً یک روز ما را به باغ دعوت کن تا ببینیم زندگی شما با هم چطور است؟ باز شب که شوهر به خانه آمد و مشغول کارهای شخصی‌اش شد، دختر گفت:

"شمعدونک بر تو می‌گم
زیر شمع‌دونک بر تو می‌گم
پسرعمو جون بر تو می‌گم؛
خواهرها این‌طور می‌گن."

پسر گفت: «اشکال ندارد روز جمعه همه را به باغ دعوت کن من هم میام ولی نه پیش شما.» روز جمعه دختر تدارک مهمانی مفصلی را دید و همه چیز را آماده کرد و خودش زودتر از همه به باغ رفت و یک بالش بزرگ و چندتا ملحفه و بالش کوچک با خود برد و کمی دورتر از جایی که برای نشستن مهمان‌ها در

نظر گرفته بودند، پتویی انداخت و طوری بالش‌ها را زیر ملحفه قرار داد که همه فکر می‌کردند کسی زیر آن خوابیده و به آن‌ها گفت بیچاره پسرعمو سردرد شدیدی دارد و استراحت می‌کند و هر از گاهی جلو بقیه به او سر می‌زد و بالش یواش حرف می‌زد و برمی‌گشت.

بعد از ناهار هرکس برای استراحت یا گردش به گوشه‌ای رفتند، دختر هم از طرفی به راه افتاد در ته باغ دید شوهرش با چند نفر از دوستانش زیر درختی خوابیده‌اند و آفتاب روی صورتش افتاده است. زن مهربان روسری خود را باز کرد و به شاخه‌ی درخت بست و سایه‌بانی برای همسرش درست کرد که مبادا نور خورشید او را اذیت کند و داشت به آرامی از آن‌جا دور می‌شد که مرد بیدار شد و وقتی گذشت و فداکاری او را دید، شرمندگی احسان و فداکاری و صبر او شد. از آن پس با محبت و مهربانی با همسرش زندگی کرد.

• قصه‌های شب یلدا

در قدیم خانواده‌ها در شب‌های بلند زمستان دور هم جمع می‌شدند و هریک از آن‌ها برای سرگرم کردن جمع و کوتاه و شیرین کردنِ گذرِ زمان، داستانی را برای بقیه تعریف می‌کردند. با قسمتی از مراسم شب یلدا شروع کنیم که در خانه‌ی بزرگ خانواده، همه جمع می‌شدند و معجومه^۱ پر از آجیل و شیرینی و میوه وسط اتاق روی سفره‌ای چیده می‌شد و همه دور سفره جا می‌گرفتند. پدر بزرگ در حالی که روی تشک چه نشسته بود و به پشتی تکیه داده بود، اول برای همه‌ی حاضرین به ترتیب اتفاقی که دورش نشسته بودند، فال حافظ می‌گرفت و بعد از این که شعر اصلی فال همه تمام می‌شد از بیت بعد به عنوان شاهد باز به همان ترتیب خوانده می‌شد و هرکس به نسبت نیتی که در دل داشت جواب می‌گرفت. و اگر نیاز بود پدر بزرگ یا بزرگ‌ترهای جمع، شعرها را معنی و تفسیر می‌کردند. سپس ضمن خوردن میوه و آجیل هرکس برای

۱. سینی بزرگ معمولاً مسی با لبه‌های کنگره‌دار

سرگرم کردن جمع و آموزش غیرمستقیم به جوان ترها قصه‌ای می‌گفت. مردها در یک طرف اتاق پنج‌دوری دور هم می‌نشستند و کتاب شاهنامه و سعدی و حافظ می‌خواندند و یا از ماجراهای شیرین زمان سربازی و مدت کسب و کار خود تعریف می‌کردند و زن‌ها و بچه‌ها هم در طرف دیگر اتاق با داستان‌هایی خود را سرگرم می‌کردند.

عمه خانم :

• قصه‌ی زن کدبانوی آبرونگه‌دار

یکی بود یکی نبود، در زمان‌های قدیم دو برادر بودند که یکی استاد و صاحب مغازه بود و دیگری شاگرد روزمزد و کم‌بضاعت برادر بزرگ‌ترش؛ هرچه برادر بزرگ‌تر برای خانه‌ی خود می‌خرید مقداری هم به خانه‌ی برادرش می‌فرستاد. در آن روزها اکثر افراد میوه‌های هر فصل مخصوصاً هندوانه و خربزه را به صورت بار^۱ می‌خریدند و پس از تمام‌شدن آن دوباره یک‌بار دیگر؛ روزی یکی از طرف معامله‌های آن‌ها تا آخر وقت در مغازه نشسته بود، موقع خداحافظی برادر بزرگ‌تر اصرار کرد و او را به خانه دعوت کرد و همراه با برادر کوچک‌تر به خانه برد، زن خانه که اصلاً حوصله‌ی مهمان نداشت و از آمدن آن‌ها ناراحت بود، اخم کرده بود و بی‌هیچ‌فعالیتی در اتاق نشسته بود و به صحبت‌های آن‌ها گوش می‌داد. شوهرش که در همان روز یک‌بار هندوانه به خانه فرستاده بود، به او اشاره کرد: «پاشو هندوانه بیار!» زن با بی‌میلی رفت و یک هندوانه آورد، وقتی آن را شکستند نارس و به‌دردنخور بود.

مرد گفت: «این خوب نیست یکی دیگه بیار!» ولی هندوانه بعدی هم بی‌رنگ بود. مرد گفت: «این خیلی سفید است یکی دیگه بیار!»

زن با غضب گفت: «دیگه هندوانه نداریم همه‌اش همین‌طور است!» برادرها نگاهی به یکدیگر کردند و شرمنده شدند، پس از مدتی مهمان بلند شد و